

## صناعات

نام این مقاله گرفته شده از نام و داستان شیخِ صنعان و هدف از آن نشان دادن اهمیت داستان در فهم شعر و اندیشه‌ی حافظ است. به نظر می‌رسد همانگونه که حضور پرننگ واژه و مفهوم « قلندر » نزد بعضی شاعران - از همه بیشتر عطار - موجد برساختن اصطلاح « قلندریات » شده ، به همان قیاس نیز کثرت تأثیر پذیری حافظ از داستان شیخِ صنعان می‌تواند الهام بخش برساختن واژه‌ی « صناعات » باشد

شیخِ صنعان در اصل شخصیت و داستانی است که به صورت حکایتی کمکی در دل ماجرای بزرگ تر قرار گرفته است . آن ماجرای بزرگ ، منظومه‌ی « منطق الطیر » عطار است که چه در داستان‌ها و شخصیت‌ها و چه در سطح کل اثر به مثابه‌ی یک داستان بلند ، فضایی سراسر نمادین دارد و شخصیت‌های آن پرندگانی هستند که هر یک انسانی خاص را نمایندگی می‌کنند . پرندگان هر یک وابسته به غرایز و دلبسته به شرایط خویش اند و در آستانه‌ی مهاجرتی بزرگ باید خود را برای سفری پر مخاطره آماده کنند. بیابان‌هایی در مسیر ایشان قرار دارد که اگر رهبری رهشناس وجود نداشته باشد و اگر پیروی کردن از او مورد تردید قرار بگیرد هرآینه به جز گمراهی و تباهی سرنوشتی در انتظار مرغان نیست. با قرارگرفتن هدهد در مقام راهنما ، سرانجام گروهی از پرندگان حرکت خود را به سوی هدف آغاز می‌کنند ، اما تنها عده‌ی کمی از ایشان که در پیشبرد تعلیمات هدهد استوارتر بوده اند می‌توانند به هدف نهایی دست پیدا کنند . در پایان ، مرغان پیروز در می‌یابند که با هدف یکی شده و آنچه را به سوی او بال می‌زدند از ابتدا با خود حمل کرده اند.

در گفتمان تصوف تمام اجزای داستان با هم سازگاری کامل دارند که در کنار هم تمثیلی از سلوک صوفیانه و طی کردن مرحله‌ها و ریختن تعلقات را به نمایش می‌گذارد . وجود راهنما به مثابه « پیر » و یکی شدن با محبوب به منزله‌ی « وحدت » بر ژرفای ابعاد تمثیل می‌افزاید.

در این بین عطار برای نشان دادن اطاعتی مریدانه ، که بی چون و چرا در منتهای سرسپردگی است ، داستان شیخِ صنعان را به شکل بسیار تأثیرگذاری ( و البته بی اشاره به هرگونه مأخذی ) به وسط می‌کشد ، که خلاصه‌ی آن به قرار زیر است :

شیخِ صنعان که از بزرگان مشایخ عصر خویش بود ، با جمعی از مریدان از سرزمین ترسایان می‌گذشت که دختری ترسا دل او را برد . شیخ ، در این راه لحظه به لحظه مجبور شد اعتقادات و افتخارات خود را زیر پا بگذارد. مریدان با دیدن این که شیخی زاهد همچون او این چنین به

همه ی باورهای خود پشت پا می زند، تا جایی که ترکِ اسلام می گوید و قرآن می سوزد و می خورد و به خوک بانی تن می دهد، به اشارتی که از او می شنوند شیخ را ترک گفته ، رهسپار کعبه می شوند . در آنجا با سالکی مواجه می گردند که ایشان را به خاطر ترک کردن شیخ ملامت می کند و در « مرید واقعی » خواندن ایشان تردید می نماید.

داستان تا این لحظه از التهاب و کشش فوق العاده ای برخوردار است و پرسش ها و تأملات زیادی را در خواننده دامن می زند . پس از این ، برگشتن مریدان به سوی شیخ است و توبه کردن شیخ و اسلام آوردن و مرگ دختر ترسا که از هیجان اولیه تا حد بسیار زیادی بی بهره است.

### یک مقایسه

یکی دیگر از داستان هایی که به صورت تمثیلی برای نشان دادن سرسپردگی مریدانه به پیر، توجه صوفیان را به خود جلب کرده است . حکایت پیروی موسی از پیری خردمند است ، که بی ذکر نام پیر ، در آیاتی از سوره ی کهف آمده است. بیشتر مفسرین ، آن پیر بی نام را « خضر » دانسته اند . از جمله در « کشف الاسرار و عده الابرار معروف به تفسیر خواجه عبدالله انصاری » ترجمه ی آیات این حکایت به گونه ی زیر است :

یاد کن ای محمد که موسی شاگرد خویش [ یوشع ] را گفت : می خواهم رفت بر دوام ( پیگیرانه ) تا آن که به دو دریا رسم .... چون به هم آمدنگاه آن دو دریا ( جایی که دو دریا به هم می پیوستند ) رسیدند . ماهی خود را فراموش کردند ( جا گذاشتند ) آنجا و ماهی راه دریا گرفت و در آب شد ( گویا ماهی پخته یا نمک سود بوده و ایشان آن را برای چاشت خود برده بودند ) . چون برگزشتند ، موسی گفت شاگرد خویش را « این چاشت ما بیار ، که از این مقدار افزونی که رفتیم ، سخت ماندگی دیدیم ( از فاصله ی منزلگاه پیش تا کنون بسیار خسته شدیم ) . [ یوشع ] گفت دیدی آنکه که من با پناه سنگ شدم ( یادت هست که من پشت سنگی رفتم ) ، من ماهی را آنجا فراموش کردم ... و ماهی، در آب راه خویش گرفت ، راه گرفتنی شگفت . موسی گفت : آنجا که آن ماهی گذاشتی ما آنجا می جستیم ( گویا موسی از قبل به محل گم شدن ماهی دلالت شده بوده است و می دانسته که باید در آن مکان کسی را ملاقات کند ) بازگشتند بر پی پی به پس باز، پی جویان ( به عقب بازگشتند با تعقیب ردپاها ، با دقتی بسیار ) . یافتند رهی از رهیگان ما ( بنده ای از بندگان ما / اشاره به خضر است ) که او را

دانشی دادیم از نزدیکِ خویش . ... موسی گفت وی را : تو را پس رو باشم و به تو پی بر ، بر آنچ در من آموزی ...

[خضر] گفت : تو با من شکیبایی نتوانی . و شکیبایی چون کنی بر چیزی و کاری که به دانشِ خویش به آن نرسی .

موسی گفت : مگر که مرا شکیبایابی - اگر خدای تعالی خواهد - و در هیچ فرمان از تو عاصی نشوم و سر نکشم .

خضر گفت : اگر می خواهی مرا و بر پی من می روی ( اگر مرید من هستی ) ، نگر از من هیچیز نپرسی البته، تا من تو را نو به نو می گویم ، که چه بود که من کردم .

رفت ( رفتند ) موسی و خضر به هم ، تا آن هنگام که در کشتی نشستند [ و خضر بوم کشتی ] را سوراخ کرد .

موسی گفت کشتی بشکستی تا مردمان آن را به آب بکشی .... خضر گفت : نه گفته بودم که تو با من شکیبایی نتوانی .

موسی گفت : مگیر من را به آن چه فراموش کردم و در کار من دشواری فرا سر من نشان ( سخت گیری مکن ) . رفتند هر دو تا آنکه که نوجوانی را دیدند . خضر بکشت او را .

موسی گفت بکشتی تنی را بی عیب ، بی قصاصی بر وی ، باز آوردی چیزی ناپسندیده تر از پیشین .

خضر گفت : نه گفته ام تو را که تو با من شکیبایی نتوانی . موسی گفت : دیگر نپرسم از هیچیز که تو کنی . ... رفتند هر دو تا آنکه که به شهری رسیدند ، از مردمان آن خوردنی خواستند ، بازداشتند که ایشان را مهمان داشتندی ( پرهیز کردند از این که ایشان را مهمان کنند ) در آن شهر دیواری یافتند ، می خواست که بیفتد از بیخ ، خضر دست به آن باز نهاد و با جای بُرد .

موسی گفت اگر تو خواستی ، بر این راست کردن دیوار از ایشان مُرد خواستی . ( اگر می خواستی می توانستی مزد مطالبه کنی )

خضر گفت این است وقتِ فراقِ میانِ من و تو ، پس اکنون خبر کنم تو را به معنیِ آنچ تو بر آن شکیبایی نتوانستی کرد .

اما آن کشتی از آن قومی [ از ] درویشان بود ، که کار می کردند در آن و به غله ی آن ( کرایه ی آن ) می زیستند . خواستم که آن را معیب ( معیوب ) کنم ، [

چرا که [ در راه ایشان پادشاهی بود ، که هر کشتی که بی عیب بودی می بگرفت به ناحق.

و اما آن نوجوان ، پدر و مادر وی [ از ] گرویدگان بودند ، دانستیم که اگر آن پسر بماند فرا سر ایشان نشاند ناپاکی و ناگرویدگی ( ناپاکی را بر ایشان مسلط کند ). خواستیم که بدل دهد الله تعالی ایشان را از آن پسر ، فرزندی به از او در هنر ، و نزدیک تر به بخشایش.

و اما آن دیوار [ از ] آن دو نارسیده ی پدرمرده بود در آن شارستان ، و [ در ] زیر آن دیوار ، آن دو یتیم را گنجی بود ، و پدر ایشان مردی نیکمرد بود ، خواست خداوند تو ، که آن دو یتیم به مردی رسند ، و آن گنج خویش بیرون آرند ، [ و آن راست کردن دیوار ] بخشایشی بود از خداوند تو و هر چه من کردم از این که دیدی از کار خود نکردم . این است معنی آنک تو بر آن شکیبایی نتوانستی.<sup>۱</sup>

اگر این دو داستان را با هم مقایسه کنیم ، توجیه و تحلیلی برای نحوه ی تمام شدن داستان شیخ صنعان ( که چرا به اندازه ی آغاز شدن و اوج گرفتن آن شور انگیز نیست ؟ ) به دست می آید . در داستان موسی یک عقل متوسط ، توسط یک عقل عالی به چالش گرفته می شود و مخاطب از همان ابتدا - اگر چه با عقل متوسط همداستان است - می داند که عقل عالی حجت هایی در کیسه دارد و روزی آن حجت ها را آشکار خواهد کرد . وقتی که در آیات بعدی دلایل تعالیم و اعمال خضر معلوم می شود ، لحظه ی پیروزی عقل عالی فرامی رسد که بر خلاف عقول متعارف از شواهد غیبی بهره مند است . در حالی که در داستان عطار ، به جای چالش دو عقل ، با چالش « عشقی خرد گریز » و « عقلی ایمان گرا » مواجهیم ، که توقع مخاطب را از سرنوشت داستان متفاوت می کند . به همین دلیل در داستان قرآن ، اول و آخر قصه تناقضی ندارد . اما در داستان عطار از آن همه طغیانی که شیخ می کند و پشت پایبی که به تمام باورها و هست و نیست خود می زند ، توقع می رفت به عروجی منتهی شود از جنس پایان سرنوشت حلاج . اما از آنجا که عطار ، مترصد اثبات لزوم اطاعت در فرایند مریدی و مرادی بوده است ، ناگزیر می بایست همانگونه که قرآن در پایان داستان موسی درست بودن تصمیمات خضر را اثبات می کند ، در اینجا نیز خوش فرجام بودن سرنوشت شیخ تصویر گردد . این است که پایانی خردگرایانه و تعلیمی را بر شروعی طغیان گرایانه و قلندری سوار می کند و با همه ی استادی از شور داستان می‌کاهد . آنچه از این مقایسه به درد این مقاله می خورد توجه به نگاه

حافظ است که سراسر بر آغاز داستان خیره می ماند. حافظ از داستان شیخ صنعان آغاز شور انگیز آن را می جوید و پایان سر به صلاحی که قصه ی عطار یافته ، در چشم او مگر برای بستن دهان این و آن ارزشی ندارد<sup>۲</sup>. به عبارت دیگر اگر حافظ و هر کس دیگری می خواست صرفاً تمثیلی برای تبعیت از پیر، ارائه کند بی شک بهترین مثال داستان موسا و خضر بود که فایده های فراوانی داشت. نخست اینکه پیر، کارهایی می کرد که ممکن بود به مرگ خود و دیگران منتهی شود. کما اینکه شد. و این چنین رفتاری به قدر کافی استبعاد پیروی را تداعی می کرد.

دوم داستان مأخذ قرآنی داشت و موجه بودن چنین اطاعتی را تضمین می کرد. سوم اینکه برای تک تک رفتارهای پیر دلیلی وجود داشت اگر چه این دلایل از دید ساده اندیشان پوشیده بود.

نتیجه این که مقصود حافظ از تمسک به داستان شیخ صنعان در حقیقت پیروی مریدانه و موجه کردن آن نیست، بلکه همانطور که آمد شور و التهاب شروع این داستان و موجه کردن عصیان و رهاشدن از تعلقات در تمثیل سازی حافظ نقش بازی می کند.

به این ترتیب اگر « قلندریات » به اوج و افراط بردن آرمان ها بود، « صنعانیات » دل کندن از آن هاست. اگر « قلندر » با یافتن مغزی نغز، یک باره دست از تمام پوست ها و پوسته ها می شوید. « صنعان » با یافتن پوکی و پوچی ها خود را از دایره بیرون می کشد. اگر « قلندری » دلی بی آرزو داشتن در ظاهری ستبر است، « صنعانی » جهانی آرزو در پس حساسیت هاست. جلوه های « صنعانیات » در دیوان حافظ سه میدان متفاوت دارد. نخست زمانی است که حافظ با صراحت از شیخ و داستان او نام می برد. حضور واژه ی « ترسا » و اهمیتی که در دیوان یافته است از رهگذر همین جلوه از « صنعانیات » معنی دار تر می شود. جلوه ی دوم غزلیاتی است که داستان شیخ صنعان دست مایه ی اصلی سرودن آن بوده است و حضور این داستان در آن غزل ها از آغاز تا انجام احساس می شود.

سر انجام، جلوه ی سوم، بیت هایی از شاعر است. که صرف نظر از کل غزل، رنگی مشهود از داستان شیخ صنعان به خود پذیرفته اند. با توجه به فراوانی این گونه بیت ها، چنانکه بر خواننده ثابت شود که حافظ در سرودن آن ها خواسته یا ناخواسته تحت تاثیر داستان شیخ صنعان بوده است، اهمیت فوق العاده ی « صنعانیات » در فهم حافظ خود به خود به دنبال این

۲ اگر چه گاهی اشاره هایی به چنین پایانی در ابیات او می توان یافت. از جمله:

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم که به رحمت عزیزان برسم به نیکنامی

فرض خواهد آمد

اکنون به شواهد این سه جلوه از حضور شیخ صنعان در دیوان حافظ  
(جلوه ی نخست ، تاثیر مستقیم)

گر مرید راه عشقی فکر بد نامی مکن  
شیخ صنعان خرّقه رهن خانه ی خمار داشت  
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر  
ذکر تسبیح ملک در حلقه ی زنار داشت

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند  
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا<sup>۲</sup>  
حافظ به خود نپوشید این خرّقه ی می آلود  
ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما  
چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما  
ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون  
روی سوی خانه خمار دارد پیر ما  
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست  
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید  
که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزل ها  
همه کارم ز خود کامی به بد نامی کشید آخر  
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفل ها

۲ برای چگونگی ارتباط این بیت با داستان شیخ صنعان ن.ک. حافظ خوانی ۱-۲۵ ذیل همین بیت

## (جلوه ی دوم ، مرورِ داستان در یک غزل)

نخستین غزلی که در آن از ابتدا تا انتها تاثیرِ حافظ از داستانِ شیخِ صنعان دیده می شود به مطلعِ زیر است :

ساقیا برخیز و در ده جام را

خاک بر سر کن غم ایام را

چنانکه از همین ابتدا مشهود است ، شاعر به تنگنایی رسیده که دیگر ماندن در لباسِ « صلاح و تقوا » را بر نمی تابد . می خواهد درونِ طغیانِ گرِ خویش را آزاد کند. و آنچه مایه ی احترام است از خود بیرون بریزد . « غم ایام » که در زبانِ حافظ و سعدی به صورتِ « غمِ زمانه » یا « غمِ روزگار » هم آمده است اغلب به معنی مال و مکت و داشتنِ اعتبارِ اجتماعی است ، و خاک بر سرِ آن کردن به معنی پشتِ پا زدن و بی اعتبار دانستنِ آن است. این همان جرعه های نخستینی است که شیخِ صنعان را به تصمیمِ خود رهنمون می کرد.

ساغر می برگم نه تا ز سر

برگشمر این دلق ارزق فامر را

گرچه بدنامی ست نزد عاقلان

ما نمی خواهیم ننگ و نام را

باده در ده چند ازین باد غرور

خاک بر سر نفس نا فرجام را

می، کلیدِ ورود به دنیایِ « صنعانیات » است<sup>۴</sup>. باید می نوشید تا گام های بعدی آسان تر شود . هر چند از « خود کامی » به جز « بد نامی » زاده نخواهد شد.

« نفسِ نافرجامِ ما » آن سرخوشیِ کاذبی است که از تصورِ کمالات در خود احساس می کنیم و باید آن را با سرخوشیِ واقعی که از نوشیدن به دست می آید عوض کنیم. ( در اینجا حافظ به شیوه ی خود ، میانِ نافرجام بودنِ نفسِ مغرور و نافرجام بودنِ باد ، تناسبِ شیرینی ساخته است . « نفس » در نگاهِ او ، نافرجام است چون تمناهایش پایانی ندارد. باد هم نافرجام است چون محو و نابود می شود . نکته ی ظریف ، اینکه واژه ی « باد » اگر فرجامی همچون حرفِ « ه » می داشت دیگر نه تنها نافرجام نبود بلکه خوش فرجام هم بود ، چرا که « باد » می شد و بادِ نوشی به مستی خواهد انجامید که پایانِ فرخنده ای ست )

۴ برای رابطه ی می و داستانِ شیخِ صنعان ن.ک. حافظ خوانی ۱ - ۲۵ ( آن تلخ و ش که صوفی امر الحباشش خواند )

دود آله سینه ی نالان من

سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود

کس نمی بینم ز خاص و عام را

افسوس که اهل این زمانه همچون همراهان شیخ صنعان خام و عامی اند .

با دل آرامی مرا خاطر خوش است

گزدلریگباره برد آرام را

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن

هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب

عاقبت روزی بیابی کام را

چنانکه در ابیات پایانی می بینیم ، حافظ ماجرای « دختر ترسا » را نیز یاد آوری می کند و

غزل خود را به آرزوی کامیابی از او به پایان می برد.

در همین گروهند غزلیات زیر که تنها به ذکر مصراع نخست آنها قناعت می کنیم :

- حافظ خلوت نشین دوش به می خانه شد

- دوش می آمد و رخساره بر افروخته بود

- عکس روی تو چو در آینه ی جام افتاد

- برو به کار خود ای واعظ این چه فریاد است

- سینه ام زاتش دل در غم جانانه بسوخت

(جلوه ی سوم ، ابیات پراکنده)

- ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر

پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

- تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل

باری به غلط صرف شد ایام شبابت



- من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش
- هوای مغبچگانم در این و آن انداخت
- مرا به کار جهان هرگز الطفات نبود
- رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
- آنکه جز کعبه مقامش نبند از یاد لبست
- بر در میکده دیدم که مقیم افتادست
- پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
- وان راز که در دل به نهفتم بدر افتاد
- علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد
- ترسم آن نرگس ترکانه به یغما ببرد
- بشارت بر به کوی می فروشان
- که حافظ توبه از زهد و ریا کرد
- بنده ی پیر مغانم که ز جهلم به رهند
- پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد
- ز خانقاه به میخانه می رود حافظ
- مگر ز مستی زهد و ریا به هوش آید
- عqlم از خانه بدر رفت و اگر می این است
- دیدم از پیش که در خانه ی دینم چه شود
- در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
- خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
- کرده ام توبه به دست صنمی باده فروش
- که دگر می نخورم بی رخ بزم آرای
- مکدر است دل آتش به خرقه خواهم زد
- بیا ببین که کرا می کند تماشایی
- ساقی بیار آبی از چشمه ی خرابات
- تا خرقه ها بشوییم از عجب خانقاهی
- شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم

- که به رحمتِ عزیزان برسم به نیکنامی
- این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
- وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
- طریق عشق طریقی عجب خطرناک است
- نعوذ بالله اگر ره به مقصدی نبری
- در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرنند
- اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
- دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم
- با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی